

In The Name of God

به نام خداوند به گانه ی هستی

YAHOO! : ramín_cj_2007

نویسنده: رامین م



اختصاص

فصل ۱۳

با یک یرش بلند هر چهار نفر روی یکی از ساختمان های بلند فرود آمدند

جرج جلو تر از همه به لبه ی ساختمان رفت

پشت سر او مارتین هم با رعایت سکوت به او نزدیک شد

هر دو در کمال آرامش اسلحه های خود را بیرون آوردند

مارتین نگاهی به الکس و جک کرد

- شما دو تا برین پایین و شروع کنین ما هم از بالا هوای شما رو داریم همون طور که می

دونین الان که این جا اومدیم فقط برای شکار نبود کاری که شما باید انجام بدین اینه که

به مقرشون نفوز می کنین

- اما صبر کنین ما اینا رو نمی دونستم

- خوب بهتره که الان بدونی این اسرار محرمانس و کسی به غیر از من نمی دونست اما در

مورد کاری که باید انجام بدین داشتیم می گفتم شما بعد از این که به طبقه ی آخر

ساختمان

با دستش به ساختمانی اشاره کرد این ساختمان با دیگر ساختمان هایی که این اطراف بود فرق می کرد به نظر محکم تر و قوی تر می نمود

- در طبقه ی آخر این ساختمان با توجه به اطلاعاتی که به دست آوردیم خونی وجود دارد که می تونه گرگینه ی اول یعنی اولین گرگینه رو به زندگی بر گردونه این هدفشونه و هدف شما هم پیدا کردن اون خون و نابود کردن اونه بعد از این که اون رو پیدا کردین باید نابودش کنین به هر طریقی که می تونین مفهوم بود

هر دو با هم جواب مثبت دادند

الکس نمی دانست که کدام احمقی باعث شده که او در اولین روز ماموریتش از این کارها انجام دهد اما در کل کاری بود که دوست داشت هیچانی که در این کار وجود داشت در چیز دیگری نمی شد دید

با اشاره ی جک به راه افتادند

ساختمان اصلی در محوصه ای ساخته شده بود که دورش به فاصله ی ۵۰۰ متر خالی بود امکان نداشت با پرش بتوان تا این فاصله را پرید از کارهایی بود که الکس هم در انجام آن ناتوان بود یا حد اقل این طور فکر می کرد

با حرکتی آرام هر دو نفر از ساختمان پایین پریدند

کوچه ای تنگ و تاریک بوی بدی کل کوچه را پر کرده بود بوی تند بود

الکس به همین دلیل بینش گرفت

وردی را روی بینش اجرا کرد تا دیگر بویی به مشامش نرسد

اما بیچاره جک مجبوس بود که این بو را تحمل کند

با اشاره دست به جک فهماند که حرکت کنند آرام و سریع حرکت می کردند بدون سر و صدا
الکس نگاهی به اطراف کرد می توانست لاشه ی یک گرگینه را به بیند که چند گلوله در بدنش
جای گرفته گلویش سرش و سینه اش خون در آن منطقه بخش شده بود متعجب بود که چه طور
گرگینه ها متوجه بوی خون نمی شوند

از این فکر بیرون آمد می توانست ساختمان را به بیند همانند ساختمان های دیگر در تاریکی
کامل بود

اما الکس می توانست حس کند که در داخل ساختمان جنب جوشی وجود دارد به همین دلیل
باید با دقت حرکت می کردند به نزدیکی های ساختمان رسیده بودند هیچ خبری از گرگینه ها
نبود اما الکس می توانست لاشه هایی را در گوشه کنار به بیند
مثل این که مارتین و جرج کارشان را خوب انجام داده بودند

با قدم هایی آهسته به کنار در رسید هر دو خود را به دیوار جسبانده بودند و تا استتار شوندند
صدای قدم های گرگینه ای شنیده می شد مثل این که این یکی از دست مارتین و جرج در رفته
بود

الکس خودش را آماده نگه داشته بود

در یک لحظه صدای قدم ها قطع شد مثل این که گرگینه بوی آنها را شنیده بود صدای نفسی
کشیدن های تند و سریعی را می شنید

دوباره یک صدای دیگر در هوا پخش شد این بار صدای قدم زدن نبود بلکه گرگینه داشت می
دوید الکس یک از شمشرها در دستش ظاهر کرد شمشیر زیر نور آفتاب برق می زد به سمت لبه
ی دیوار رفت می توانست صدای نزدیک شدن صدا را بشنود با دو دستش شمشیر را در دست
گرفت قلبش تند تند می زد

صداها نزدیک و نزدیک تر می شدند تا این که الکس دیگر حس کرد وقتش هست
به محض این که قسمتی از بدن گرگینه دیده شد الکس با تمام قدرت ضربه اش را وارد کرد نمی
دانست که به کجای بدن گرگینه برخورد می کند اما می دانست که برخورد می کند
چشمانش باز بود و می دید که شمشیرش درست از پهلو وارد بدن گرگینه می شود حرکت
شمشیر آنقدر سریع بود که حتی اجازه ی فریاد کشیدن را هم به گرگینه نداد

از یک طرف وارد شد و از طرف دیگر خارج

بدن دو تیکه شده ی گرگینه روی زمین بود الکس هم دیوار را تکیه گاهی برای خودش قرار
داده بود یک قطره از خون گرگینه روی گونه اش افتاده بود
با دست خون را پاک کرد نگاهی به شمشیرش انداخت شمشیر نقره ای حال به رنگ سرخ می
درخشید

خون تا حدود یک متر از زمین مرطوب را پوشانده بود

- کم کم دارم ازت می ترسم الکس تا حالا کسی رو ندیده بودم که با یک ضربه ی شمشیر

اون کجا روی قفسه ی سینه ی یه گرگینه ی بالغ اونو نصف کنه

الکس با دستش سرش را کمی خاراند و بعد رو جک کرد و گفت

- خوب باید عادت کنی چون من منم نه کسی دیگه عین من شاید نباشه

- اره اون که معلومه از همون اولش معلوم بود که تو تکی

- باشه مرسی اما باید بریم به کار مون برسیم

این را گفت و خود را به در ورودی رساند جسد یک گرگینه در حالی که چند گلوله بدنش را سوراخ کرده بودند روی زمین بود

لگی آرام به گرگینه زد مرده بود از این بابت خیالش راحت شد

آرام در را باز کرد صدایی از باز شدن در به گوش نرسید کمی عجیب بود

با این حال به راهش ادامه داد جک هم به دنبالش می آمد ساختمان بزرگ به نظر نمی رسید یک راه پله طبقات ساختمان را به هم وصل کرده بود چند اتاق تو در تو و یک آشپز خانه مثل این که این ساختمان مقر موقتی بود

با این حال می شد دید که روی ساختمان تعمیراتی انجام شده کف پوشی چوبی که از رنگ قهوه ای به رنگ سیاه تغییر رنگ داده بود

می شد در همه جا موهایی بلند و خاکستری رنگی را دید تارهای عنکبوت کل گوشه های خانه را گرفته بودند

کاغذ دیواری هایی که توسط پنجه هایی دریده شده بودند انگار گرگینه ای که این کار را کرده بود از رنگ کاغذ دیواری ها خوشش نمی آمده

در چند جا هم می شد دید که کف چوبی شکسته شده آن هم به بزرگی انگار گرگینه ها گاهی با هم کشتی می گرفتند

از بررسی خانه دست برداشت و راهش را به سمت راه پله ها گرفت هنوز که هیچ گرگینه ای سر
راهشان سبز نشده بود

و این مرموز بود

اولین قدم را برداشته بود که حس کرد یک چیز غیر عادی است با ایستادنش جک هم ایستاد

- چیزی شده

- نمی دانم فکر کنم یه چیزی عجیه هم این راه پله هم این ساختمان هم این که هیچ

گرگینه ای نیست نظر تو چیه

- حق با توئه من هم همین نظر رو دارم

الکس انگار که دیواری جلو دست هست دستش را تکان می داد همانند کسانی که از بینایی بی
نسب هستند دستانش را برای پیدا کردن یک مانع در هوا تکان می داد اما این تکان دادنش آرام
بود چند دقیقه بود که مشغول بود تا این که در فاصله ی نیم متری از زمین

یک سیم نازک پیدا کرد تله ای کار آمد با هوشیاری کامل نصب شده بود به طوری که اولین
قدمی که برمی داشتید تا به پله ی دوم بروید پایتان با این سیم برخورد می کرد و باعث می شد

تا سیم قطع شود و در نتیجه تله به کار می افتاد

الکس لبخندی زد و رو به جک گفت

- بهتره که از این به بعد بیشتر مواظب باشیم اینجا برعکس سکوت و آرامشش خیلی

خطرناک به نظر می رسه

جرج با سر موافقت کرد

الکس برای این که کارشان سریع پیش برود طلسمی روی چشمانش گذاشت تا بتواند بهتر به بیند از آنجایی که چراغی وجود نداشت چیزی هم دیده نمی شد مجبور شد این طلسم را اجرا کند

چند پله پایین نرفته بودند که این بار الکس دوباره تله ی دیگری را تشخیص داد

تله ای که باعث قفل شدن در ها و پایین آمدن قفسی فلزی می شد

با کمی دقت توانستند این تله را هم رد کنند

به دری رسیدند که علائم و عباراتی به زبانی ناشناخته روی آن نقش بسته بود هیچ دست گیره

ای برای باز کردن وجود نداشت انگار یک نفر این در را مهر و موم کرده بود

با شک می شد گفت که این یک در است چرا که فقط می شد گفت که درزی دارد که شاید آن

هم با کمی کار بیشتر مخفی می ماند

هر دو ایستاده بودند و به دیوار ماندی که در مقابلشان بود نگاه می کردند

جک یک قدم به در نزدیک شد اما از این کارش پشیمان شد

همین که پایش به محدوده ی خاصی رسید انگار که مستی محکم به او زده باشند

تا یک متر عقب پرت شد این اولین بار بود که جلو تر از الکس حرکت می کرد و همین کارش

هم باعث شد بلایی سرش بیاید

الکس به سرعت بالای سرش رفت از بینش خون می آمد مثل این که بیهوش شده بود کاری

برایش نمی توانست انجام دهد نه وقتش را داشت نه می توانست ریسک کند او که از طلسم ها

سر در نمی آود می دانست که نمی تواند با همین وارد کردن انرژی حالش را خوب کند

برای همین فقط کمی به او انرژی داد تا او زنده به ماند

حالا تنها مانده بود کاش تمریناتش را بیشتر کرده بود تا سریع تر فنون را پیش باراک یاد می گرفت

از این که کمتر به انجام تمریناتش واقف بود بر خود لعنتی فرستاد

روی زمین نشت نمی دانست چه کند هیچ کی از طلسم هایی که بلد بود به دردش نمی خورد همه ی آنها کاربردی بودند نه تخصصی اینجا حرف از طلسم ای بود که اصلا نمی دانست چیست چه کاری انجام می دهد

یک ربع بود که در حال فکر کردن بود طلسم های زیادی را در ذهنش مرور کرده بود اما هیچ کدام به دردش نمی خوردند در همین افکار بود که صدایی از بالای راه پله ها به گوش رسید سریع بلند شد به سمت جک رفت او را از زمین بلند کرد و به گوشه ی تاریک دیوار برد روی خودش و جک چندین طلسم انجام داد

تا به طور کامل از دید خارج شتوند چند طلسم هم برای از بین بردن بوی انسانیشان انجام داد تا اگر گرگینه بود متوجه آنها نشود در گوشه ی دیوار کمین کرده بود

صدای قدم ها بیشتر از یک نفر بود و هر لحظه هم بیشتر و نزدیک تر می شد

کمی ترسید اگر تعدادشان زیاد بود کمی برایش مشکل بود حداقل اگر جک بود می توانستند حسابشان را برسند اما حالا نه

نور کمی در راه روی تاریک پدیدار شد

هر کس بود گرگینه نبود چرا که بینایی گرگینه ها در تاریکی بد نبود و می توانستند به بینند

قدم ها نزدیک تر و نزدیک تر شد تا جایی که الکس توانست سایه هایی را به بیند

حدودا پنج نفر رو می شد دید حدس اش درست بود سه انسان و دو گرگینه

یک پسر بچه یک پیر مرد و یک مرد میانسال دو گرگینه هم دو طرف پسر بچه را گرفته بودند

یکی از گرگینه ها گلوی پسر بچه را به طور خطرناکی گرفته بود انگار منتظر بود تا با حرکتی

گلوی بچه را خورد کند

نگاه پیر مرد هر لحظه روی پسر بچه و جلوش رد و بدل می شد انگار که پسر با پیر مرد نسبتی

داشت

اما مرد میان سال اسلحه ای در دست داشت انگار که با گرگینه ها بود

الکس همان طور ایستاده بود و نگاه می کرد با توجه به کارهایی که کرده بود مطمئن بود که

کسی از محلشان بویی نمی برد

باید کاری می کرد اما نمی دانست چی به چیست شاید ها و شاید های زیادی در مغزش در حال

تشکیل و بعد از بین رفتن بود

حالا گروه درست مقابل الکس بودند می توانست به بیند که پسر بچه در چه شرایط بدی قرار

دارد به احتمال زیاد گروگان بود

الکس در همین افکار بود که احساس کرد پیر مرد دارد به قسمتی نگاه می کند که او و جک در آنجا مخفی شده اند

قلبش کمی شدت زدنش را بیشتر کرد باید خودش را آماده ی هر کاری می کرد شمشیر را در دستانش غیب کرد

نمی دانست باید کدام یک را نشانه بگیرد

پیر مرد لبخندی کوچک زد که این از دید الکس دور نماند

الکس با تعجب به پیر مرد نگاهی کرد مردی مر موزی می زد

باید کاری می کرد پیر مرد به در نزدیک شد ایستاد با متوقف شدنش دیگر کسی حرکتی نکرد پیر مرد به سمت مرد میان سال برگشت

- می شه لطفا چوب رو بدین باید در رو باز کنم

- اره بیا پیر مرد اما اگه خطایی ازت سر بزنه دیگه نوه ی کچولوت رو نمی بینی

- مطمئن باشید مثل دفاعات قبلی من با شما همکاری می کنم

پس موضوع از این قرار بود همان طور که حدس زده بود باید کاری می کرد اون هم سریع

پیر مرد چوب دستی را از دست مرد میان سال گرفت

الکس در تعجب بود که چرا الان که سلاحی در دست دارد کاری انجام نمی دهد

کمی فکر کرد و دید با کمی حرکت اشتباه پیر مرد گلوی بریده می شود به همین دلیل باید ابتدا

از دست این دو گرگینه راحت می شد

چند دقیقه ای بود که در حال فکر کردن بود که باید چه کند از طرف دیگر پیر مرد هم در حال خواندن ورد بود

بعد از چند دقیقه بالاخره کارش تمام شد

تمام نقشه ای را که ریخته بود را یک بار دیگر مرور کرد

یکی از دستانش را به سمت ستون مهره گرگینه ای گرفت که دستش روی گلوی بچه بود

می دانست که باید سریع عمل کند برای همین با دقت بیشتری کارش را ادامه داد

دست دیگرش را به سمت سر گرگینه گرفت و آخرین کاری که باید انجام می داد از بین بردن

مرد میان سال بود اما بهتره بود اول اسلحه ی او را کمی دست کاری می کرد

برای همین روی اسلحه تمرکز کرد و چند تغییر کوچک روی اسلحه به وجود آورد

آماده بود که کارش را انجام دهد هر دو دستش نشانه رفته بودند

در ثانیه ای کارش را شروع کرد

با حرکتی تمام اندام های حرکتی گرگینه از کار افتادند دستش شل شد و گلوی پسر را رها کرد

گرگینه دیگر که متوجه شده بود خواست کاری انجام دهد

که در ثانیه ای چشمانش پر از خون شد و روی زمین افتاد مرد میان سال که متوجه شده بود

اسلحه را به سمت پیر مرد گرفت و شلیک کرد اما اسلحه در دستش منفجر شد

فریادی از درد کشید با دست دیگرش دست قطع شده اش را گرفته بود و فریاد می زد

خون زیادی روی زمین و دیوارها بود بوی خون کم کم داشت همه جا را پخش می کرد الکس هنوز مخفی باقی مانده بود با این حال دو نفر دیگر هم تکانی نخورده بودند

- از لطف شما ممنونم که ما رو نجات دادید می شه خودتون رو نشون بدین

پیر مرد این را در حالی می گفت که کودک در آغوشش بود پسر حدودا ۱۳ یا ۱۴ سال داشت و نمی شد گفت کودک

پیر مرد هم یالای ۵۰ می زد لباس های سفیدشان آن قدر چرکی بود که به رنگ سیاه در آمده بود الکس می توانست خستگی را از چشمان مرد بخواند نمی خواست بیش از این خودش و آنها را منتظر بگذارد چرا که او هم ماموریتی داشت از طرفی جک هم زخمی شده بود شاید این مرد می توانست او را نجات دهد

الکس طلسم ها را از روی خودش و جک برداشت و از سایه بیرون آمد

به محض این که پیر مرد الکس را دید دهانش باز شد و صورتش حالت تعجب به خود گرفت

- اما شما که تنها نیستین

الکس لبخندی زد و گفت

- خوب من یه همراه داشتم

و با دست به جک اشاره کرد

- که اونم با بر خود به مانعی که فکر کنم خود شما درست کرده اید این بلا سرش اومد

مرد در همان حالتی که بود باقی مانده بود

چند دقیقه گذشته بود که دیگه الکس خسته شد

- به بخشید اما فکر کنم باید یه نگاهی به دوستم بندازین چون که من نمی تونم یعنی هنوز

بلد نسیتم باید چی کار کنم می شه یه نگاهی بهش بندازید

- او به بخشید البته الان اما منم فکر نکم بتونم چرا که اصلا قوت و نیرویی برام باقی

نمونده

- مشکلی نسیت

پیر مرد صدای آرامی داشت از طرفی هم صورتش هم مهربان می نمود

می توانست هنوز هم آثار تعجب را در پیر مرد به بیند اما وقت زیاد داشت تا در این مورد

فکر کند

به همین دلیل به طرف پیر مرد رفت دست او را گرفت و انرژی زیادی را به او وارد کرد

پیر مرد که انگار برق او را گرفته باشد یک دفعه بالا پرید

- با پدر بزرگم چی کار کردی

این صدای پسر بود که چوب جادوگری پدر بزرگش در دستش بود

- شان اونو بزار زمین من حاله خوبه ایشون لطف بزرگی به من کرن

- نه این طوری هم می گین نیست اما خواهشا سریع کارتون رو شروع کنین من هم باید به

ماموریتم برسیم بعد از این که جک کمی بهتر شد از این جا خارج شید من هم بعدا به شما

ملحق می شم

الکس این را گفت و به سرعت به طرف در حرکت کرد

پیر مرد می خواست چیزی بگوید اما دید که کسی کنارش نیست

الکس بعد از این که وارد اتاق شد کمی شکه شد

درون اتاق تابوتی وجود داشت از جنس شیشه

الکس می توانست درون آن را به وضوح ببیند بدن یک انسان که به طور کامل پوسیده بود

شمایلی همچون یک مومیای داشت

اتاق کوچکی بود در طرف دیگر جامی وجود داشت

جامی طلای آراسته به نگین ها و جواهرات ، زیبایی خاصی داشت

ستونی جام را در ارتفاع یک متری از زمین نگه داشته بود

الکس ناخودآگاه به سمت جام جذب می شد بدون هیچ تفکری قدمی در راهی می گذاشت که

نمی دانست به کجا می رسد نمی دانست آیا در مقابلش مانعی قرار خواهد گرفت یا نه

نمی دانست چه خواهد کرد چه خواهد شد

جام او را جذب می کرد قدمهایش آرام بر می داشت اما هیجانی را می شد در وجودش دید

هیجانی وصف ناشدنی

به یک متری جام رسیده بود یک قدم دیگر برداشت می توانست جام را بردارد

هیچ اراده ای روی حرکاتش نداشت مسخ شده بود جام چنان او را مسخ کرده بود که یارای

مقاوت را از او گرفته بود

دستش نا خود آگاه به سمت جام رفت به محض این که دستش با جام برخورد کرد
سرمایی را زیر دستش احساس کرد سرمایی لذت بخش که کم کم داشت تمام وجودش را فرا می
گرفت

دیگه حس نمی کرد که هوا آزار دهدس احساس می کرد که کم کم دارد پرواز می کند
چشمانش بسته شده بود هیچ توجهی به اطرافش نداشت فقط می دانست که انرژی عجیب و
قوی در وجودش در حال جریان یافتن است

به طوری که با تمام وجودش این جریان را حس می کرد
در همین حال بود که یک دفعه جریان فقط شد نمی دانست چه مدت است که در این حالت قرار
گرفته اما می دانست که زمان زیادی در این حالت باقی مانده

به زور پلک هایش را باز کرد

چشمانش تار می دیدند هنوز همان جا مانده بود البته انتظار نداشت که کسی بیاید و او را بیرون
به برد چرا که در را خودش بسته بود و کسی نمی توانست در را باز کند

روی زمین دراز کشیده بود و جام هم در دستش بود هنوز هم می توانست سردی غیر عادی
جام را حس کند

از حالت خوابیده بیرون آمد و روی زمین نشست تا نگاهی به جام بیندازد
هنوز حالت دستش را تغییر نداده بود و داشت با همان حالت نگاه می کرد

جام خالی بود اما این بار که دقیق تر نگاه می کرد می توانست به بیند که جام چه قدر زیباست و چه قدر دقیق هم ساخته شده انگار روی هر قسمت این جام سال ها کار شده بود که الان این طوری به زیبایی خود نمایی می کرد

الکس دستش را باز کرد تا از یک جهت دیگر نگاه کند اما همین که دستش از جام جدا شد جام همانند ماسه ای پودر شد و روی زمین افتاد

از تعجب همین طور خشک شده بود چرا باید جام به این زیبایی در یک ثانیه پودر می شد چند دقیقه گذشت تا این که از شک در آمد باید می رفت

از زمین بلند شد نمی دانست باید چه کند چه بالایی سرش آمده بود کاملاً از موضوع بی خبر بود چه بالایی قرار بود سرش بیاید

به سمت تابوت شیشه ای رفت باید تابوت رو نابود می کرد دستش را به سمت تابوت گرفت ورد آتش زدن در ذهنش جاری کرد

دستش هم داخل تابوت را نشانه گرفته بود می خواست بدون این که آتش به بیرون نفوذ کند کارش را انجام دهد

بعد از این که رود را خواند احساس کرد دستش در حال داغ شدن است این داغ شدن با دفعات قبلی فرق می کرد

خیلی شدید تر بود کمی ترسید باید چه می کرد

طلسم را به سمت تابوت فرستاد با خارج شدن انرژی دستش هم به حالت اولیه خود برگشت

نگاهش را از دستش به سمت تابوت برگرداند چرا که حس می کرد گرمای زیادی در حال تابش به اوست

همین که تابوت را دید در جا خشک شد

این امکان نداشت انرژی که او فرستاده بود این اندازه نبود انرژی در حد آتش زدن یک درخت بود اما این آتش که جلوش بود حتی اگر تمام توانش را هم جمع می کرد نمی توانست هم چنین آتشی را به و جود بیاورد

آتش هر لحظه داشت شدید تر می شد کل شیشه ذوب شده بود و روی زمین ریخته بود و در حال سوختن بود

الکس سریع به خود آمد باید سریع از این جا خارج می شد به سمت در رفت

و جادوی خودش را از روی در برداشت

در را باز کرد یکی دو تا پله ها را می پرید و با چه سرعتی چرا که آن آتشی که دیده بود در چند ثانیه می توانست کل خانه را پودر کند

به سرعت از در خارج شد چند متر از خانه دور نشده بود که صدای فرو ریختن خانه به گوش رسید صدای بلندی بود

سرش را بزرگداند و دید که کل خانه در حال آتش گرفتن است هر لحظه که می گذشت آتش بیشتر می شد و خانه م بیشتر می سوخت بدون تردید تا چند دقیقه دیگر اینجا پر می شد از گرگینه هایی عصبانی چرا که الکس پدر آنها را از بین برده بود

باید به سرعت فرار می کرد

شروع به دویدن کرد به سمت جاده می رفت

چند متری نرفته بود که احساس کرد سرعتش خیلی زیاد تر شده با این که همانند همیشه انرژی

فرستاده بود اما احساس می کرد که دارد خیلی سریع تر می دود

در چند متر جلو تر می توانست یکی از گرگینه ها را به بیند

دو شمشیرش را در دستانش ظاهر کرد

گرگینه ای که در مقابلش بود گارد گرفته بود و هر لحظه آماده بود که الکس را تیکه تیکه کند

الکس هر دو شمشیر را در دستانش به صورت ضرب دری گرفته بود هر لحظه که می گذشت

فاصله کمتر می شد

در ثانیه ای گرگینه فقط توانست چشمانش را تکان دهد چرا که اون هم بعد از چند ثانیه از کار

افتاد

بدن دو تکه ی گرگینه در حالی به زمین افتاد که الکس دیگه دیده نمی شد

با این سرعتی که داشت بی شک تا یک ساعت دیگر جلو در قصر بود

YAHOO! [ramin_cj_2007](#)

😊 نویسنده: رامین مرادی 😊